



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلنری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

myanimess.ir سایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

A decorative rectangular border with intricate floral and scrollwork patterns, framing the central text.

فصل بیست و یک

جلسه اتلا ادبی بنفش یک

شن چنگچو مدت طولانی ساکت ماند بعد دعوتنامه را به سمت مینگ فان انداخت تا دور بیندازد. لو بینگه از راهنمایی های روزانه منگمو در قلمروی رویا استفاده میکرد و مهارتش مانند برق سریع پیشرفت میکرد. او خیلی زود مسئولیت آموز زیادی را برعهده گرفته بود. شن چنگچو با خوشحالی برخی وظایف کوچک درون فرقه سانگ چیونگ را به او می سپرد و میخواست به آنها رسیدگی کند. وقتی بزرگتر شد مسئولیت از بین بردن شیاطین و حتی یاری رساندن به افرادی بیرون از فرقه را هم به او می سپرد بدین شکل او دیگر هر روز اطراف شن چنگچو درحال چرخیدن نبود.

هرچند که او به انتظار ایستاده بود اما آیا این بچه در بزرگسالی باز هم به او آویزان خواهد ماند یا اینکه آینده اش نابود میشد... شن چنگچو خودش هم میدانست که در بیشتر موارد درحال زیاده روی است و باید کمی هم به فکر خودش می بود تا به سیستم ثابت کند یک تبهکار است. برای همین می ترسید اگر وضع همینطور ادامه پیدا کند وقتی زمانش رسید نتوانست بار سنگینی که بر دلش هست را تحمل کند و لو بینگه را به درون دره پوچی پرتاب کند.

هرچند دائم این را به خود میگفت و با خود می اندیشید وقتی چشمش به لو بینگه با آن صورت زیبا و معصوم می افتاد که سخت در حال تلاش کردن است ناخودآگاه دهان شن چنگچو باز میشد و میگفت: «تو کار کپی اسناد بقیه رو تموم کردی؟ اون غذای خوشمزه تم آماده است؟ هممم...آفرین!» وقتی زبان به تحسین او میگشود نقشه های اصلی خود را از یاد می برد.

مینگ فان دعوتنامه را کناری انداخت و وقتی دید او رنگ به چهره ندارد پیش خود به این فکر میکرد/اون پسره نفرت/انگیز لو بینگه رفته پایین کوهستان شیزون/دائم میره

آشپزخانه و این روزها درست غذا نمیخوره. پس پرسید: «شیزون، دوست دارین این شاگرد براتون فرنی بپزه؟»

شن چینگچو هیچ اشتباهی نداشت بهمین دلیل پیشنهادش را رد کرد: «نیازی نیست... میتونی بری»

مینگ فان جرات نداشت مخالفت کند پس مطیعانه بیرون رفت. دلش پر از غم بود: تو این دو سال که لو بینگه شاگرد محبوب شیزون شده من حتی نتونستم یه کاسه فرنی بدم دست شیزون!!! البته او اصلا فکر نمیکرد شاید مشکل از مهارت آشپزش باشد...

پس از مدت طولانی صدای قدم هایی به گوش شن چینگچو رسید. او گفت: «مگه نگفتم نیازی نیست؟»

«این شاگرد مسیر طولانی ایالت های خارجی رو با سرعت طی کرده تا برگرده به قله... شیزون قبل از رد کردن نمیخواین حتی یه نگاه به من بندازی؟»

این صدای لطیف و زیبا که جرعه ای شیطنت با آن آمیخته شده بود تقریباً باعث شد شن چینگچو با صندلی بر زمین بیفتد. او کمر خود را مالید و برخاست. یک جوان هفده ساله برازنده و لاغر و ترکه ای که لباس های سفید بر تن داشت آنجا ایستاده بود و لبهایش برای لبخندی بزرگ رو به بالا جمع شده بود و با دو جفت چشم درخشان به او نگاه میکرد.

شمشیر بلندی که روی کمر لو بینگه بود «جنگیانگ» نام داشت. که آن را از قله وانجیان برداشته بود. نامش حقیقتاً کامل کننده ذات لو بینگه بود. (جنگیانگ-خورشید نیکو)

تیغه شمشیر بخاطر نور سفیدش می درخشید. شمشیری خوب و با کیفیت بود. وقتی لو بینگه آن را از دیوار سنگی آزاد کرده بود فریاد شگفتی و تحسین اکثر اعضای فرقه برخاست ولی در برابر شمشیر واقعی که لو بینگه بدست می آورد این شمشیر اصلا چیز خاصی بنظر نمی آمد.

شن چینگچو خودش را جمع و جور کرده و با آرامش گفت: «این بار چطور شد که اینقدر زود برگشتی»

لو بینگه روی صندلی کنار او نشست. مقداری چای در فنجان ریخت و به سمت شن چینگچو هل داد و گفت: «رسیدگی به اون مشکل چندان هم سخت نبود و منم بدجوری دلم برات تنگ شده بود شیزون.... برای همین هم بدون اینکه استراحت کنم بدو بدو برگشتم!»

حرفهایش با چاشنی ریا و جذابیت مخلوط شده بودند اما چون لو بینگه نقش اصلی بود همیشه مهارت این را داشت که با صداقت و گرمایی دلبرانه سخن بگوید و در برابر شن چینگچو این مهارت.... کاملاً سودمند بود.

شن چینگچو فنجان چای را برداشت و جرعه ای نوشید. این چای عطری کوهستان برفی بود که از قله چیونگ دینگ به آنجا آورده شده بود اما شن چینگچو بخاطر درگیری ذهنش نمیتوانست مزه اش را بفهمد او گفت: «جلسه اتحاد ابدی بزودی شروع میشه!»

لو بینگه مدتها بود درباره این موضوع میدانست پس پرسید: «میخواین این شاگرد بره و لیست شاگردای قله چینگ جینگ که قراره شرکت کنن رو بیاره تا ببینین؟»

در این سالها هر اتفاقی کوچک و بزرگی رخ میداد شن چینگچو وظیفه اش را به لو بینگه می سپارد بهر حال لو بینگه فعلاً پسری شیرین، مطیع بود که میشد به آسانی او را

به کار گرفت و البته او کارهایش را در نهایت دقت و وسواس انجام میداد. شن چینگچو هیچ دلیل نداشت که حتما خودش باید به آن کارها برسد....همیشه پیش از تصمیم گیری نهایی لو بینگه با وظیفه شناسی پیشنهاد میداد که برای بررسی مساله برود و اگر اتفاق بدی افتاده او آن را بررسی کند. شن چینگچو خیلی دلش میخواست به او بگوید/صلا نیازی به اجازه من ندارم پسر تو خودت بهتر از من انجامش میدی ولی اینکار را نمیکرد. چینگچو پرسید: «وقتی گزارش رو تموم کردی برو و اون رو به برادر جانگمن بده!»

لو بینگه سرش را تکان داد بنظر میرسید میخواهد چیزی بگوید اما احساس میکرد اتفاقی رخ داده... شن چینگچو امروز بیش از اندازه به او توجه نشان میداد ... او نتوانست جلوی خود را بگیرد و لبخند نرزد سپس پرسید: «شیزون چرا اینطوری بهم نگاه میکنی؟ نکنه چون این شاگرد مدت طولانی اینجا نبوده دلت براش تنگ شده؟!»

چینگچو گفت: «من تو رو بزرگت کردم اجازه ندارم نگاهت کنم؟»

لو بینگه خنده ای کرد و گفت: «البته که اجازه داری شیزون.... از نگاه کردن به من لذت میبری؟»

شن چینگچو لبخندی زد و دست خود را تکان داد کمی فکر کرد بعد گفت: «بینگه!»

لو بینگه متوجه شده بود که شن چینگچو حرفهای مهمی برای گفتن به او دارد . حالت چهره اش کاملاً جدی شده بود: «بله؟»

شن چینگچو به چشمان او خیره شد: «میخواهی قدرتمند تر بشی؟ اونقدر قدرتمند که هیچ رقیبی نداشته باشی؟ تا جایی که توی زمین و آسمون هیچ کسی نباشه که بتونه باهات رقابت کنه؟»

مدتی در سکوت گذشت. لو بینگه از قبل پاسخ این سوالات را میدانست. او روی زانو ها نشست. بدون ذره ای تردید نگاهش را برگرداند و گفت: «بله!»

شن چینگچیو وقتی پاسخ مصمم او را شنید در دل نفس راحتی کشید. او ادامه داد و پرسید: «هرچند که قبل اومدن به اینجا خیلی رنج کشیدی، شکنجه شدی و تجربیات ناخوشایند زیادی داشتی تا جایی که ذهن و جسمت داشتن از بین رفتن ولی هنوزم میخوای قدرتمند ترین باشی؟»

لو بینگه با صدای آرامی جواب داد: «بینگه از رنج کشیدن و سختی دیدن نمیترسه... تنها آرزوی من اینه که اونقدر قوی باشم تا بتونم از مردم و چیزهایی که برام عزیزن محافظت کنم!»

شن چینگچیو بعد از دریافت این پاسخ ذهن آشفته اش کمی آرام گرفت. درسته لو بینگه بخاطر محافظت از اون هزاران پری دریایی زیبای داخل حرمسرات بایدم قدرتمند باشی!! او اصلا از این افکار خوشش نمی آمد ولی وقتی میدید که شخصیت اصلی باید چقدر پیش برود تا آن پيله ای که درونش هست را بشکافد و پروانه شود دیگر چاره ای نداشت جز اینکه با این موضوع کنار بیاید. هرچند او سعی میکرد ذهن خود را منحرف کند و مانند هزاران دفعه گذشته اصلا از انجام این کارها احساس رضایت نمیکرد.

سه روز بعد همه قله های دوازده گانه فرقه سانگ چیونگ فهرست شاگردان خود را آماده کردند و برای رفتن به جلسه براه افتادند. برای رفتن مکان گردهمایی برای جلسه اتحاد ابدی باید از مسیر صعب العبور می گذشتند و ساعتها راه می رفتند نام آن سرزمین دره ناامیدی بود.

مردمی که از شهرت و رتبه آنان با خبر بودند اصلا برای تماشای رقابت شاگردان آنان

در جلسه شرکت نمیکردند بطور کل نیازی به این کار نبود و اربابان قله های دوازده گانه و هم نسل همدیگر اصلا برای رقابت ها ثبت نام نمیکردند. هرچه شمار افراد بالارترتبه بیشتر بود هم بهتر بنظر میرسید چراکه در انتها چیزی حدود یکصد نفر در آن منطقه مستقر میشدند. از آنجایی که اگر همه آنها سوار بر شمشیرها حرکت میکردند ممکن بود برای شهروندان معمولی مزاحمت ایجاد کنند بهترین گزینه این بود که همه با اسب و کالسکه خودشان را به آنجا برسانند.

این زمانی تهذیبگرانه بود که هر روز باید با اسب و ارابه به این طرف و آنطرف میرفتی!!! شن چینگچیو هیچ وقت نفهمید که چرا شلیک هوایی رو به آسمان چنین طرحی را برای کتابش در نظر گرفته و اصلا هم برایش مهم نبود که این موضوع چقدر احمقانه است ولی از زمانی که تقریباً 3 سالی بود از این سیستم استفاده میکرد دیگر توجهی به آن قضیه نشان نمیداد.

همه اکثرا انتخاب میکنند که سوار اسبهای قدرتمند شوند ولی شن چینگچیو اول بخاطر اینکه سوارکاری بلد نبود و دوست نداشت بیفتد و گردنش بشکند و دوم بخاطر اینکه نمیخواست در معرض باد و خورشید و باران قرار گیرد و احساس چندان زیبایی به او نمیداد در جلو چشم جمعیت تماشاگر قدم به ارابه نهاد. کس دیگری هم قبل از او وارد ارابه شده بود آن شخص وقتی دید او با بادبزنش پرده را کنار میزند تا وارد شود با لحن تحقیر آمیزی گفت: «تو یه مرد بزرگ و قدرتمندی ولی اومدی جای منو تنگ کنی؟!»

این زن با ابروهای کمانی که بر و روی زیبایی داشت و موهایش بلند و درخشان بودند ارباب قله شیانشو، چی چینگچی بود! در کتاب اصلی چینگچی و شن چینگچیو هیچ ارتباط خاصی با هم نداشتند و تنها چندباری با هم دیدار کرده بودند هرچند در این سالها

چینگچو چندباری با او کار کرده و فهمیده بود زنی جدی و خشن است که رک حرفش را میزند و البته بخوبی با او کنار می‌آمد.

شن چینگچو با بادبزنش به او اشاره کرد تا کنار برود و به او جای بدهد تا بنشیند. بعد با خونسردی گفت: «برو کنار من یه آدم مریضم!»

چینگچی به او جا داد تا بنشیند اما با نیش و کنایه به جانش افتاد: «عین یه جوون لوس میمونی! از همون بچگی تو ناز و نعمت بزرگ شدی اصلاً شبیه تهذیبگرا نیستی! اخیانا دوست دارین یکی براتون خوراکی بیاره سرورم؟»

شن چینگچو هم گفت: «راست میگی....مرسی که یادم آوردی شیمه!» او در حین حرف زدن با بادبزنش به دیوار ارابه چند ضربه زد. لحظه ای بعد کسی پرده را بالا کشید و لو بینگه لبخند زنان پرسید: «شیزون ... خوراکی میخواین یا آب؟ نکنه کمر درد گرفتین؟»

جوانی با نشاط و سرزنده که سوار اسب سفیدی شده و بطرز غیر قابل باوری جذاب و زیبا بود. از سر تا پایش را نور درخشان خورشید احاطه کرده و در برابر چشمان آندو به تاللو افتاده بود. شن چینگچو گفت: «چی-شیشوی تو دلش یه کم خوراکی میخواد!»

لو بینگه سریع از میان لوازمش بسته خوراکی پیچیده شده را بیرون کشید و به آنان داد انگار از قبل آماده این زمان شده بود. او گفت: «شیزون اگه دستور دیگه ای داشتی هم صدام کن!» بعد پرده را انداخت و عقب رفت.

لیو چینگه با اسب از کنار آنان میگذشت که با صدای بلندی گفت: «همف!»

شن چینگچو گفت: «این طبیعیه خب!» او سرش را پایین آورده و بسته را باز کرد «نون شیرینی ازدها...عجب چیزی!» او شیرینی را به سمت چینگچی گرفت: «میخوری؟»

چی چینگچی نمیتوانست احساس خود را بخوبی توصیف کند. بنظر میرسید کم و بیش خشمگین است زیرا شن چینگچیوی شرور موفق شده بود شاگردی باهوش و سر براه تربیت کند که قدرت معنوی بسیار زیادی داشت. هرچند که موضوع اصلی این نبود بلکه او نمیدانست این احساس خود را چطور باید بیان کند: «درخشش اون چشمام رو کور کرد!»

چی چینگچی حاضر نبود به شن چینگچیو که درحال خوردن نان شیرینی بود نگاه کند و در آخرین تلاش گفت: «حتی مینگین هم سوار اسب شده!»

همین که می توانست ذره ای احساس شرم به شن چینگچیو بدهد برنده محسوب میشد! بهر حال بنظر میرسید شن چینگچیو هیچ کاری برای انجام ندارد پس بی هدف بیرون را تماشا کرد؛ لیو مینگین صورت خود را با پارچه نازکی پوشانده بود و شمشیرش «سویسه» را روی کمر انداخت و اندامش مانند قلم راست بود و سوار اسب حرکت میکرد. نسیم ملایمی وزیدن گرفت و حجاب روی چهره او به حرکت درآمد و آن چهره آسمانی پدیدار شد.

این تصویر حقیقتا چشم نواز بود شن چینگچیو مدتی به او خیره ماند بعد آه کشید و گفت: «خوشگلیش هوش از سر آدم می پروانه!»

چی چینگچی پوف کنار گفت: «با اون چشای حریصت به شاگرد محبوب من زل زن!»
لو بینگه همه این حرفها را شنید و صورتش به رنگ سبز درآمد. اما شن چینگچیو ابدًا متوجه حالت او نشد بلکه با خیال راحت در حین خوردن شیرینی به دخترک نگاه میکرد. ظاهر آدمی را داشت که به تئاتر یا سینما آمده و در حین خوردن پاپ کورن و نوشیدنی منتظر پایان تبلیغات و آغاز فیلم است. آخر او لیو مینگین بود!!

اکنون شخصیت اصلی مرد و زن داستان آنجا حضور داشتند آخر چطور ممکن بود هیچ احساس عاشقانه یا پروانه ای میان اینها جوانه نزنند؟

لو بینگه وقتی دید شن چینگچو به لئو مینگین خیره شده چنان دستش را مشت کرد و فشرد که رگهایش هم بیرون زد: «خوشگلیش هوش از سر آدم می پروانه؟»

حتی همه قیافه این دختره هم معلوم نیست... اصن مگه مهمه چقدر خوشگله... از من که جذاب تر و خوش قیافه تر نیست!!! بطور کلی لو بینگه خودش یفتگی نداشت ولی همیشه درباره زیبایی و جذابیتش میشنید و شادی خود را نشان نمیداد فقط نمیخواست از روی اشتباه حرکتی انجام دهد. مدت طولانی گذشت و شن چینگچو خیال نداشت نگاهش را از آن دختر بگیرد لو بینگه نیز طاقتش تمام شد. با شلاق آرام ضربه ای به اسب سفید خود زده و دوشادوش لئو مینگین به سواری ادامه داد. لو بینگه سر خود را کج کرد و لبخند زنان خطاب به آن دختر گفت: «لیو شیمه!»

لیو مینگین نیز به آرامی سر خود را تکان داد و پاسخ او را گفت: «لو شیونگ!»

اوه / اوه / اوه / اوه! شروع شد! شروع شد! او بالاخره آن روز را داشت جلوی چشمان خود میدید روزی که شخصیت مرد و زن زیبای داستان دوشادوش هم عاشقانه و عارفانه حرکت میکردند بالاخره رسیده بود. شن چینگچو آنقدر هیجان زده بود که نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و بیشتر سرش را به سمت بیرون نکشد....میخواست بهتر تماشایشان کند.

لو بینگه آرام نگاهش را چرخاند و متوجه شد شن چینگچو نه تنها نگاهش را تغییر نداده بلکه حالا با تمرکز و دقت بیشتری به آن سمت خیره شده است. رگهای پیشانیست متورم شدند، دلش گرفته بود دندان بهم میساید و بلند تر از قبل میخندید و با لئو مینگین

حرف میزد و مخفیانه بر سرعت اسبهایشان اضافه می کردند تا بتوانند آنقدر دور شوند که شن چینگچیو نتواند آنان را ببیند مگر اینکه تا کمر از ارابه بیرون می آمد..... پس شن چینگچیو ناامیدانه سر جایش نشست.

آخر چطور میتوانست فراموش کند شخصیت اصلی زن و مرد داستان دوست دارند عاشقانه همدیگر را همراهی کنند و نیازمند یک تماشایی فضول نیستند؟ هرچند این بچه واقعا بزرگ شده بود و میخواست روابط عاشقانه اش را از بزرگترش پنهان کند.... یعنی الان به سنی رسیده بود که نوجوان ها همه رو به بلوغ میروند و آشوب میکنند؟

